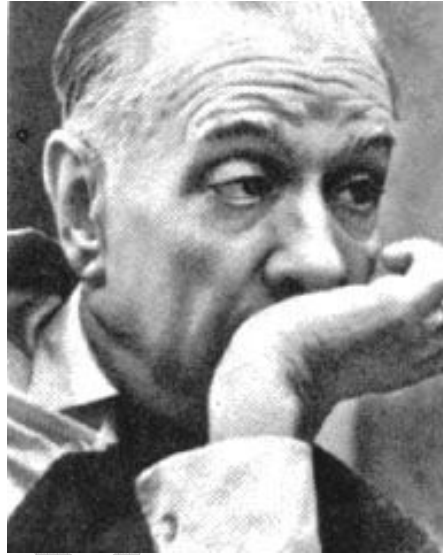


زخم شمشير



خورخه لوئیس بورخس

برگردان: احمد ميرعلائي

جای زخمی ناسور چهره‌اش را خط انداخته بود. جای زخم به شکل هلالی، رنگ باخته و تقریباً کامل بود که شقیقه را از یک‌سو به گودی نشانده بود و گونه را از سویی دیگر. دانستن نام حقیقی‌اش بی‌اهمیت است. در «تاکارم پو» همه او را انگلیسی «لاکالارادی» می‌نامیدند.

«کاردوزو» که مالک سرزمین‌های آنجا بود و خوش نداشت محل را بفروشد، برایم تعریف کرد که مرد انگلیسی بحثی پیش‌بینی‌ناشدنی را به میان کشیده و برای او داستان مرموز جای زخم را گفته است. مرد انگلیسی از جانب مرز آمده از «ریو گراند روسل». عده‌ای هم بودند که می‌گفتند در برزیل قاچاقچی بوده. در آنجا پرورشگاه گله‌اش از رونق می‌افتد، چاه‌ها می‌خشکند و مرد انگلیسی برای آنکه دوباره کار و بارش رونق بگیرد، شانه‌به‌شانه کارگرانش کار می‌کند. می‌گفتند سخت‌گیری او تا حد ظلم پیش می‌رفته، اما به حد افراط آدم منصفی بوده. می‌گفتند در شراب‌خوری کسی به پایش نمی‌رسیده. سالی یکی دوبار در اتاقی آن سوی ایوان در به روی خود می‌بسته و دو سه روزی بعد بیرون می‌آمده و مثل از جنگ برگشته‌ها و با آدم‌هایی که تازه از حالت غشی بیرون آمده باشند، رنگ پریده، لرزان و پریشان بوده اما صلابت همیشگی را داشته است. چشمان یخگون و لاغری خستگی‌ناپذیر و سیل خاکستری رنگش را از یاد نمی‌برم. آدم مرموزی بود. راستش زبان اسپانیایی او پختگی نداشت و نیمه برزیلی بود. و جز تک و توکی نامه که دریافت می‌کرد، پست چیزی برایش نمی‌آورد.

آخرین باری که از نواحی شمال عبور می‌کردم، سیلی ناگهانی دره تنگ «کاراگوتا» را پر کرد. به طوری که مجبور شدم شب را در «لاکالارادا» بگذرانم. ظرف چند دقیقه پی بردم که ورودم بی‌موقع بوده، چرا که برای جلب علاقه مرد انگلیسی آن‌چه از دستم برمی‌آمد، کردم. دست آخر کورترین احساسات یعنی میهن‌پرستی را به کمک گرفتم و گفتم: کشوری که روحیه‌ای انگلیسی دارد شکست‌ناپذیر است. میزبانم پذیرفت اما با لبخندی اضافه کرد که من انگلیسی نیستم. ایرلندی بود، اهل «دانگراوان». این را که گفت مکث کرد، گویی رازی را فاش کرده بود.

پس از شام بیرون زدیم، تا نگاهی به آسمان بیندازیم. باران نمی‌بارید اما آن سوی دامنه تپه‌ها رو به جنوب، شکاف‌ها و خطوطی که رعد و برق ایجاد می‌کرد، خبر از توفانی دیگر می‌داد. پیشخدمتی که غذا را آورده بود، یک بطری عرق نیشکر روی میز غذا خوری خالی گذاشته بود. ما در سکوت به نوشیدن نشستیم.

درست نمی‌دانم چه وقت بود که متوجه شدم مست شده‌ام، نمی‌دانم در اثر الهام بود یا هیجان و یا خستگی که به جای زخم اشاره کردم. مرد انگلیسی سرش را پایین انداخت. چند ثانیه‌ای با این فکر ماندم که الان است که مرا از خانه بیرون بیندازد. سر انجام با صدای معمولی‌اش این طور آغاز کرد:

من داستان این زخم را به شرطی برای شما می‌گویم که در پایان از سر هیچ خفت و ننگی آسان نگذرد. و این داستانی است که نقل کرد، با ترکیبی از زبان اسپانیایی، انگلیسی و حتی پرتغالی:

در حدود سال ۱۹۲۲، در یکی از شهرهای «کانات» من از جمله افراد زیادی بودم که نقشه استقلال ایرلند را طرح‌ریزی می‌کردند. اکنون از یارانم، عده‌ای زندگی آسوده‌ای دارند، عده‌ای دیگر به عبث در دریا یا بیابان زیر پرچم انگلیس سرگرم جنگ‌اند؛ یکی دیگر که از بهترین همکارانم بود در طلوع صبح به دست یک جوجه سرباز خواب آلود در سربازخانه کشته شد. و

دیگران (نه آنان که بدبخت‌ترین همکارانم بودند) در جنگ‌های گمنام و تقریباً مرموز داخلی با مرگ دست و پنجه نرم کردند. ما جمهوری‌خواه، کاتولیک و نیز به گمانم رمانتیک بودیم. ایرلند برای ما نه تنها مدینه فاضله آینده و سرزمین غیرقابل تحمل حال بود، بلکه سرزمینی بود یا گنجینه‌ای از افسانه‌های تلخ که طی سال‌ها شکل گرفته بود. سرزمین برج‌های مدور و زمین‌های باتلاقی قرمز رنگ. سرزمینی که در آن به «پارنل» خیانت کرده‌اند و سرزمین اشعار حماسی بلندی که در آن‌ها از ربودن گاوها سخن رفته، گاوهایی که روزی به شکل قهرمان زاده شده‌اند، روزی به شکل ماهی روزی به شکل کوه... آن روز بعد از ظهر را که یکی از دسته «مانستر» به ما پیوست از یاد نمی‌برم. نامش «جان وین سنت مون» بود.

سنش به بیست نمی‌رسید، استخوانی و در عین حال گوشتالو بود. زشتی اندامش آدم را به این فکر می‌انداخت که در او از تیره پشت خبری نیست. با شوق و خودنمایی، تقریباً تمام اوراق یک کتابچه کمونیستی را خوانده بود. می‌توانست هر بحثی را با ماتریالیسم دیالکتیک به نتیجه برساند.

دلیلی که یک انسان برای دوست داشتن و یا نفرت از دوستش می‌تواند داشته باشد، بی‌نهایت است؛ «مون» تاریخ جهان را منحصر به کشمکش‌های کثیف اقتصادی می‌دانست. و اذعان داشت که پیروزی انقلاب محتوم است. به او گفتم تنها هدف‌های بر باد رفته می‌تواند علاقه یک مرد واقعی را برانگیزد... دیگر شب شده بود. در حالی که اختلاف ما همچنان باقی بود، از سالن و از پلکان گذشتیم و به خیابان تاریک رسیدیم. حالت رک و راست و تسلیم‌ناپذیری او بیش از عقایدش در من اثر می‌گذاشت. دوست جدیدم بحث می‌کرد، او با تحقیر و نوعی خشم خودش را مقدس جا می‌زد.

وقتی به خانه‌های دور افتاده رسیدیم، صدای شلیک تفنگی ما را در جامان میخ‌کوب کرد (پیش از این یا پس از آن بود که از دیوار بن‌بست یک کارخانه و یا سربازخانه گذشتیم). در جاده‌ای که تلبار از کثافت بود پناه جستیم، سربازی که در کنار آتش عظیم می‌نمود از کلبه‌ای مستعمل بیرون آمد و با فریاد فرمان ایست داد. من پا به فرار گذاشتم. رفیقم به دنبال نیامد، به پشت سر نگاه کردم، «جان وین سنت مون» در آنجا ایستاده بود، افسون شده و گویی از ترس به شکل سنگ در آمده بود. برگشتم با ضربه‌ای سرباز را به زمین زدم، «وین سنت مون» را تکان دادم، فحش بارش کردم و دستور دادم دنبالم راه بیفتد. مجبور شدم بازویش را بگیرم، از ترس فلج شده بود. ما از میان شب که انباشته از شعله بود گریختیم. بارانی از تیر تقعیب‌مان کرد؛ یکی از آن‌ها شانه راست «مون» را زخمی کرد، از میان کاج‌ها که می‌گریختیم، هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

در پاییز سال ۱۹۲۳ من در خانه بیلاقی «ژنرال برکلی» مخفی شده بودم. ژنرال - که هرگز او را ندیده بود - در آن وقت یک نوع شغل اداری در بنگال داشت. خانه که کمتر از یک قرن از ساختش می‌گذشت غیرقابل سکونت و تاریک بود و از سالن‌های گیج‌کننده و اتاق‌های تو در تو پر بود. اتاق اسلحه و کتاب‌خانه بزرگ، طبقه اول را اشغال کرده بود؛ محتوای کتاب‌ها جنگ و بحث و گفت‌وگو بود که از جهتی مبین تاریخ قرن نوزده ست؛ و در اتاق اسلحه شمشیرهای ساخت نیشابور بود که در انحنای آن‌ها خشونت و بوی جنگ هنوز لانه داشت. ما وارد خانه شدیم، به گمانم از راه زیرزمین. «مون» که لب‌هایش خشک شده بود و می‌لرزید، با زمزمه گفت: وقایع امشب جالب بود. زخمش را بستم و یک فنجان چای برایش درست کردم؛ زخم سطحی بود. ناگهان با گیجی و لکنت گفت: خیلی خطر کردی.

به او گفتم: اهمیتی ندارد. (تجربه‌ای که از جنگ داخلی به دست آورده بودم حکم می‌کرد همان گونه عمل کنم که کردم. گذشته از آن دستگیری یک تن از افراد، ما را به خطر می‌انداخت.)

روز بعد «مون» از حالت گیجی بیرون آمد، سیگاری قبول کرد، و چپ و راست سوالاتی در خصوص منابع مالی حزب انقلابی ما از من کرد؛ سوالاتش بسیار پخته بود؛ به او گفتم موقعیت حساس است. (و درست هم می‌گفتم.) از سوی جنوب صدای انفجار آتش شنیده می‌شد. به او گفتم رفقا انتظار ما را می‌کشند. پالتو و هفت تیرم در اتاقم بود؛ وقتی برگشتم، «مون» روی کانپه دراز کشیده بود، خیال می‌کرد تب دارد؛ از لرزش درد آلود شانه‌اش حرف زد.

آنوقت بود که فهمیدم ترسش ماندنی است. سرسری به او گفتم از خودت مواظبت کن و رفته. به اندازه‌ای از ترس او متنفر شده بودم که گمان می‌کردم این منم که می‌ترسم و نه «وین سنت مون»، عمل یک انسان چنان است که گویی همه انسان‌ها مرتکب آن شده‌اند. به همین دلیل بی‌عدالتی نیست اگر یک نافرمان در بهشت تمام انسان‌ها را آلوده می‌کند، و به همین دلیل بی‌عدالتی نیست اگر مصلوب شدن مسیح یک تنه برای باز خرید آن کفایت می‌کند. شاید شوپنهاور حق داشت که گفت: من دیگرانم، هر انسانی همه انسان‌هاست. به یک تعبیر شکسپیر همان «وین سنت مون» قابل تحقیر است.

ما نه روز در آن خانه دور افتاده ماندیم. من از آزمایش‌ها و لحظات درخشان جنگ چیزی نخواهم گفت. آنچه که می‌خواهم بگویم، نقل داستان این جای زخم است که بر من داغ نهاده است. آن نه روز، در حافظه من، در حکم یک روزند، جز یک روز به آخر مانده که نفرات ما با یک یورش سربازخانه را گرفتند و ما درست انتقام شانزده تن رفقایمان را که در «الفین» از پا درآمده بودند گرفتیم. نزدیکی‌های صبح، با استفاده از تاریک و روشن هوا، از خانه بیرون خزیدیم و شب برگشتیم. رفیقم در طبقه اول انتظارم را می‌کشید. زخمش به او مجال نداده بود به زیر زمین بیاید. یادم هست یک کتاب تراژدی نوشته «ف.ن. مادیا کلوزویتس» توی دستش بود. یک شب پیش من اعتراف کرد که توپ را به هر سلاحی ترجیح می‌دهد. از نقشه‌مان جویا می‌شد. میلش می‌کشید که آن‌ها را مورد انتقاد قرار دهد یا تغییراتی را پیشنهاد کند و نیز به «موقعیت اقتصادی اسفناک ما» حمله می‌کرد و با افسردگی و قاطعیت، پایان مصیبت باری را پیش‌گویی می‌کرد و برای آن که ثابت کند ترس جسمی چندان اهمیتی ندارد در پرخاشگری فکری خود مبالغه می‌کرد. به این ترتیب خوب یا بد نه روز گذشت.

روز دهم شهر به دست هنگ «بلک وتانز» افتاد. سواران بلند قد و ساکت به گشت در جاده‌ها پرداختند. باد شدید همراه دود و خاکستر می‌وزید. در گوشه‌ای چشمم به جنازه‌ای افتاد، جنازه کم‌تر از آدمکی که سربازها به عنوان هدف در وسط میدان به کار می‌بردند در حافظه‌ام تأثیر گذاشته است. پیش از آن‌که آفتاب همه‌جا پهن شود، خانه را ترک کردم و پیش از ظهر برگشتم. «مون» در کتابخانه با شخصی حرف می‌زد. از لحن صدایش پی بردم که از پشت تلفن با کسی صحبت می‌کند. آنوقت نام مرا به زبان آورد و این که ساعت هفت بر می‌گردد و این که وقتی از باغ می‌گذرم آن‌ها دستگیرم کنند. رفیق عاقل من، عاقلانه مرا می‌فروخت. و شنیدم که برای حفظ جان خود تضمین می‌خواهد.

در این‌جا داستان من پیچیده و مبهم می‌شود. می‌دانم که او را در سرسراهای سیاه و کابوس‌آور و پلکان‌های شبیدار و گیج‌کننده تعقیب کردم. «مون» خانه را خوب می‌شناخت، خیلی بهتر از من. یکی دوبار او را گم کردم. پیش از آن که سربازها دستگیرم کنند در گوشه‌ای گیرش آوردم، از یکی از کلکسیون‌های ژنرال شمشیری بیرون کشیدم، با انحنای هلالی شکل آن نیم هلالی از خون برای همه عمر بر صورتش نقش کردم. بورخس، من این را از آن جهت پیش تو اعتراف می‌کنم که غریبه‌ای. تحقیر تو آن قدرها نارا حتم نمی‌کند.

در این جا گوینده درنگ کرد. می‌دیدم که دست‌هایش می‌لرزند. پرسیدم: «مون» چطور شد؟ گفت: او پول‌های یهودا نشان را برداشت و به برزیل گریخت. در آن روز بعد از ظهر من در میدان گروهی سرباز مست را دیدم که آدمکی را تیرباران می‌کردند.

من به عبث در انتظار پایان داستان درنگ کردم. سرانجام گفتم ادامه بده. ناله‌ای اندامش را لرزاند، و با نوعی دل‌سوزی عجولانه به جای زخم هلالی شکل و رنگ پریده اشاره کرد و با لکنت گفت: باور نمی‌کنی؟ نمی‌بینی که داغ رسوایی بر چهره‌ام حک شده است؟ من داستان را از آن جهت به این ترتیب بازگو کردم تا تو تا انتهای داستان مرا دنبال کنی. من مردی را لو دادم که از من مواظبت می‌کرد؛ من «وین سنت مونم». اکنون تحقیرم کن.